

# بازگشتن بزرگ

شنیده می شد که:

— لقمه... فاسد... شد... فاسد... شد...

ما که با هم شروع به استفاده از اعضای الکترونیکی کرده بودیم، حالا می توانستیم صدای ضربان قلب گوشتی مادربرگ را بشنویم از جنس دیگری بوده از جنس ترس های لطیف که فقط می شد با قلب های لطیف گوشتی احساس شان کرد. طاقت نیاوردم و با حالتی ملتمسانه به پدر گفت: «بابا! مادربرگ بیدارش کنم بیاد یه لقمه غذا بخوره؟»

— نه عزیز من!... لازم نکردها... اون... تا وقتی هم که... به شمارش... معکوس نیفتداده بود... لب به این جور... غذاها نمی زد... یادت رفته؟... یادت رفته؟...

مادر که از چشم غرهای پدر متوجه شده بود باید هرچه زودتر به طرفداری از او حرفي بزند، لقمه اش را قورت داده و نداده گفت: «آره... دختر چون!... بهتره دیگه... کم کم دست از این... خیالات بچگانه... مغز گوشیتون... بردارین. می دونی الان... قرن چندمه؟... تو پس کی می خواهی... آدم بشی؟... بیخشید... روبات بشی؟... روبات بشی؟...»

همراه تمام این حرفاها لحنی خودمانی وجود داشت که فقط خودمان می فهمیدیم. درست مثل مفهوم همان چشمکی که آخر حرفاهاش برایم فرستاد که بوی یک احساس رامی داد؛ بوی خوبی که این شاخک های مصنوعی قادر به هضم و تفسیر آن نبودند و غالباً پیام خطای دادند:

— یک ویروس... مجھول... و خطرناک... وارد فضای... سایبرنتیک شده... لطفاً اجازه ورود ندهید... ندهید... ندهید!

اصلاً احساس خوبی نداشتیم. کم مانده بود که از شدت دلسوزی نسبت به مادربرگ به رعشه بیفتم که پدر فوراً یک آمپول لیزری نیمه خواب کننده به من القا کرد و من به حالت «استندبای» فرو رفتم. با اینکه قدرت بروز عواطف و احساسات نزدیک به صفر رسیده بود، اما قدرت درک محیط اطرافم را هنوز از دست نداده بودم. صدای «شاتل فرمانرو» را که هر روز صبح همین وقتها روی صفحه نمایش بزرگ اتاقمان ظاهر می شد و دستورات لازم روزانه را به همه می داد، شنیدم که می گفت: «شمارش... معکوس... یادت چون... نره... امروز... روز شمارش... معکوسه... شمارش... معکوس... شمارش... معکوس...»

شاتل کوچک به نشانه اطاعت از شاتل فرمانرو تکانی به خودش داد و گفت: «امروز... روز... شمارش... معکوسه... امروز... امروز... امروز...»

مادر که زودتر از همه فهمیده بود مغز شاتل کوچک را زد. بعد با اخم به داداش گفت:

همه باید درست سر لحظه برنامه ریزی شده سر میز صبحانه حاضر می شدیم. این قانون دنیای نیمه روباتیک ما بود. گاهی وقت هارعایت این قانون برای ما کوچک ترها که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودیم تا اعضای گوشتی مان را با اعضای الکترونیکی عوض کنند و تبلی دم صحی را به ارت برد بودیم، کار سختی بود.

مادربرگ که حالا تویی بزرخ مرگ و زندگی بود، خیلی دوست داشت تمام اعضای خانواده الکترونیکی و حتی روبات های مستخدم دور میز صبحانه حضور داشته باشد. او می گفت: «از رسم و رسوم آدم گوشتی ها فقط همین یکی مونده ننه جون!» مادربرگ اجازه نداده بود قلب گوشتی قدیمی اش را با یک قلب الکترونیکی نو، عوض کنند. گاهی که خیلی به او فشار می آوردند می گفت: «آدم آگه احسان و عاطفه داشته باشد، به درد چی می خوند ننه جون!...»

او حالا روی ویلچر مخصوص، داخل سفینه پرتاب کننده به حالت اغما فرو رفته بود و من اصلًا می بی خودن صبحانه اتمی نداشتیم. پدر چندصدم ثانیه دیرتر از ماهای آمده بود سر میز صبحانه. دماغ الکترومغناطیسی اش را آنقدر فین کرده بود که چراغ های چشمکزن دور چشم های اتمی اش امواج مادون قرمز منتشر می کرددند و آدم را به وحشت می انداختند.

— بیبخشید که... دیر کردم... دماغ بند شده بودم... با این حرف پدر، روبات های شیطان به همراه مادر که رنگ صورت نیمه گوشتی اش سرخ شده بود و سعی می کرد جلوی خنداش را بگیرد، شروع کرددند به خنده های پنهانی. از ارتعاش شاخک های روی سرشان پیدا بود که دارند برای هم پیامک های شیطنت آمیز می فرستند.

— دماغ بند... فین فین... دماغ بند... این صدای روبات بچه بود که پدر به مناسبت سیصد مین سال تولد مادر به تازگی از کهنه کشان MC۲ خریده بود. هر حرفي را تکرار می کرد تا در حافظه بلندمدت رایانه اش ماندگار شود. همه مثل عصا قورت داده ها با دهان های باز نشسته بودیم و دور میز الکترونیکی تمام اتوماتیک صبحانه.

کف دست هاییمان را روی صفحه لمسی می گذاشتند. بودیم تا روبات های تغذیه کننده غذا های اتمی را در دهان هاییمان بگذارند. باید با دقت تمام به تعداد مشخص هر لقمه رامی جویدیم و سر ثانیه مشخص قورتشان می دادیم. مادر شاید یک دهم ثانیه زودتر از بقیه لقمه اش را قورت داده بود که یکهه صدای روبات درآمد:

— هش... دار... هش... دار... سو تغذیه... سو... تغذیه... من و داداشم آن روز اصلاً اشتها نداشتیم. روبات هاییمان لقمه های اورانیوم و تیتانیوم غنی شده را تا کنار دهان هاییمان می آوردند و بعد از چند صدم ثانیه تأخیری که ما داشتیم، صدای بوق هشدارشان

اتمام تاریخ مصروفش، چشم‌های خیسش را باز کرد، و حشت‌زده و نگران به اطراف نگاهی انداخت و انگار که برای او لین بار است که ما را می‌بیند، با وحشت آه بلندی از ته دل کشید و... از حال رفت. هم‌زمان با او، روبات همراحتش هم تکان شدیدی خورد و برای همیشه از کار افتاد. از همه بدتر، سفینه‌های پرتاب و حمل جسد بودند. آن‌ها به قدری قدیمی و کهنه شده بودند که یک فاصله کوتاه یک ثانیه‌ای تا سیاره زمین را به اندازه یک ساعت نوری لفت می‌دادند. دیگر داشت حوصله‌ام سرمی رفت. باید نقشه‌ام را عملی می‌کردم. اما اگر داداش همکاری نمی‌کرد چی؟ برای اینکه امتحانش کنم گفتم: «داداش پاشو اشکهاتو پاک کن، مادربزرگو راهیش کنیم بره...»

سفینه آمده بود. داداش بی‌حال و خسته بود. گفت: «من که دلم نمی‌یاد ازش جدا بشم، یعنی اون واقعاً مرده؟!... جاش همیشه توی زندگی ما خالی می‌مونه...»

— آره واقعاً...

— کاش هزار سال پیش بدینی اومنه بودیم ... کاش می‌تونستیم با ماشین زمان برگردیم عقب ...

— از خوش حالی قاچاقه زدم زیر خنده:

— ای قربون اون دهستا معلومه که مغز گوشته‌یت بهتر از ریزبازندهای الکترونیکیت کار می‌کنه. چون همون طور که مامان می‌گفت، هیچ اطلاعاتی از ماشین زمان توی اون‌ها پردازش نمی‌شه ...

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه... الفرا! موافقی؟

او که پیدا بود جاخورده است، برگشت و نگاهم کرد. ترس و دلهزه تمام وجودم را پر کرده بود. صدای سربان قلبم امواج مشکوکی را در فضای منتشر می‌کرد که ربات‌های خدمت‌گذار را شوکه کرده بود. ما با قلبها و نگاه‌هایمان بهتر از زیانمان با هم حرف می‌زدیم. منظورم را خوب فهمیده بود. گفت: «توی حافظه ما که نرمافزار را اندازی اون نصب نشده... تازه صدای آثیر خطر روبات‌های خبرچینو چه کار می‌کنی؟»

یک ثانو تراشه الکترونی از توی گوشم درآوردم و گفتم: «همه چیز این تو هست. از آرشیو پدر برداشتم...»

— ببینم!... وای باورم نمی‌شه؟ دختر تو نابغه‌ای!

— پس چی خیال کردی؟!... البته به کمک مادر...

— پس بگو چرا مادر امروز موقع رفتن به اداره هردومنو بغل کرد... چشماش پر اشک شده بود، دیدی؟

وقتی که شمارش معکوس آغاز شد، من و برادرم ماشین زمان را داخل سفینه پرتاب کار گذاشته بودیم. قبل از آن با یک اشعه خواب آور روبات خبرچین را خواب کرده بودیم، زانو زده بودیم، دستهایمان را دور مادربزرگ حلقه کرده بودیم، سر بر شانه‌هایش که هنوز مثل زمین گرم و مهربان بودند گذاشته بودیم تا با ماشین به صدها سال قبل و به مقصد کره سرسیز زمین پرواز کنیم؛ سیاره‌ای که آدمهای آن از گوشت خالص بودند... ۱۰... ۹... ۸... ۷...

— معلومه که اصلاً تو قید و بند... رسیدگی... به... شاتل خودت... نیستی ها... اقلال... گاه گداری... یه روغن کاری... چیزی... بکن دیگه... پدر انگار که احساس خطر کرده باشد بالحنی شبیه آدمهای گوشته‌ی ما قبل فناوری گفت: «قصیر... ما که نیست... این... یه قانونه... زمان... سابق که نیست... آدم نفهمه... کی باید... بدنسی بیاد... کی باید... بمیره... زمان... ارزش... حیاتی دار... نه... یک ثانیه... زودتر... نه یک ثانیه... دیرتر... مخصوصاً... آدمهای گوشته‌ی فهمیدی؟... فهمیدی؟»

بعد از صباحانه در عرض یکدهم ثانیه بابا و مامان، روبات‌های خدمت‌گزارشان را در حالت خواب گذاشتند و سوار سفینه‌هایشان شدند و رو به سیاره زحل و اورانوس به سمت اداره‌های کارشان پرواز کردند. اما روبات خبرچین که هیچ وقت به خواب نمی‌رفت، دائمًا به همه‌جا سرک می‌کشید و گزارش ما را به مامان و بابا و دفتر کنترل مرکزی می‌داد.

من کم کم به خودم می‌آمدم، روبات پیر و زهوار در فرته مادربزرگ که همراه خود مادربزرگ داخل محفظه شیشه‌ای گوشته‌ی اتاق، نفس‌های آخر را می‌کشید، آخرین بازماندهای اورانوسی را به آهنگ غم‌انگیزی تبدیل کرده بود که شباhtت زیادی به مارش عزای آدمهای گوشته‌ی ما قبل فناوری داشت. حتی برای همانگ بودن با مراسم پرتاب مادربزرگ این برنامه را به او داده بودند. از چشمان بسته مادربزرگ جوی باریکی از اشک روی پوست چروکیده‌اش جاری بود. من حالا دیگر کاملاً به هوش آمده بودم. روبات‌های سیاه مخصوص حمل اجسام گوشته‌ی هشدار می‌دادند که شمارش معکوس برای بدن مادربزرگ به سیاره متروکه تا چند ثانیه دیگر آغاز می‌شود.

من و برادرم مظلومانه به جسد نیمه‌جان و صفحه‌نماشی که ضربان‌های ضعیف قلب مادربزرگ را نمایش می‌داد، نگاه می‌کردیم. خاطرات شیرین مادربزرگ که روی حافظه ما حک شده بود، بارها از مقابل چشمانم عبور کردند: انگار همین چند ثانیه پیش بود که مادربزرگ بعد از رفتن بابا و مامان، من و برادرم را دور خودش جمع کرده و با هم اتل متل توتوله و شمع و گل و پروانه بازی کردیم. ما مثل پروانه نه مثل سیاراتی که به دور خورشید منظومه شمسی می‌چرخیدند، دور مادربزرگ چرخ می‌زدیم و از خنده و شادی ریسه می‌رفتیم، اما مادربزرگ می‌گفت: «هیس! مگه نمی‌بینید روبات‌ها چه دل‌پیچه‌ای می‌گیرن وقتی می‌خدین؟»

راست می‌گفت مادربزرگ. خنده‌های ما امواج ناشناخته‌ای را در فضای منتشر می‌کردند که تحلیلگر هسته مرکزی آن‌ها، قدرت تحلیل و شناسایی این امواج را نداشت و «هنگ» می‌کرد. پدر که از سرکار برمو گشت زودی می‌فهمید:

— باز هم ... که ... روبات‌ها ... هنگ ... کردن ... نکنه ... خنده‌یدن؟... خنده‌یدن ... برای ... روبات‌ها ... خطرناک ... خطرناک ... داغی بوسه‌های مادربزرگ را هنوز هم بر گونه‌هایم احساس می‌کرد؛ بوسه‌هایی که هیچ شباhtتی به بوسه لب‌های ژلاتینی و سرد پدر و مادر نداشت. مادربزرگ درست یک ثانیه منده به